

دکتر رابرت ای. پترسون، الهیات به معنای خاص، جلسه ۱ زمینه فرهنگی

رابرت پترسون و تد هیلدبرانت © ۲۰۲۴

این دکتر رابرت ای. پترسون در تدریس خود در مورد الهیات به معنای واقعی کلمه یا خدا است. این جلسه ۱، زمینه فرهنگی است.

حتی قبل از اینکه شروع به صحبت در مورد آموزه خدا کنیم، بیایید خدا را جستجو کنیم.

ای پدر مهربان، ما به واسطه پست و با قدرت روح القدس به حضور تو می‌آییم و از تو می‌خواهیم که ما را برکت دهی، به ما تعلیم دهی، ما را تشویق کنی و ما را به راه جاودان هدایت کنی، به نام عیسی مسیح می‌طلبیم، آمین.

هیچ آموزه‌ای بنیادی‌تر از آموزه‌ی خدا نیست. می‌توانید استدلال کنید که آموزه‌ی کتاب مقدس بنیادی‌تر است، و در واقع، من این را به چالش نمی‌کشم، اما آموزه‌ی خدا، به طور کلی، یک آموزه‌ی بسیار بنیادی است.

از نظر اشتباهات مدرن، بسیاری از چیزها بر اساس تأکید بیش از حد بر عشق فرضی خدا و کم‌اهمیت جلوه دادن تقدس یا عدالت او بنا شده‌اند. از جنبه مثبت، باید زمانی را برای تفکر در مورد اینکه خدا کیست، این واقعیت که خدا از ازل به عنوان تثلیث مقدس وجود داشته است، و اینکه او دارای صفات و ویژگی‌هایی است، اختصاص دهیم. او ما را به تصویر خود آفریده است و ما تا حدودی در برخی از ویژگی‌های او سهیم هستیم، و در برخی دیگر اصلاً سهیم نیستیم، اما ارزش دارد که در مورد ویژگی‌ها یا صفات خدا فکر کنیم و تأمل کنیم.

در نهایت، ما امیدواریم، ما قصد داریم به کارهای خدا، کارهای خلقت و مشیت او، با اشاره صرف به رستگاری و کمال برسیم، زیرا آنها پیامبران دوره‌های دیگر هستند. بنابراین، بیایید با مقدمه‌ای در مورد فرهنگ مدرن و پسامدرن، جایگاه فعلی ما و چگونگی نیاز به درک بهتر آموزه‌های خدا شروع کنیم. من مدیون دیوید ولز هستم که در کتاب پنجم خود در این زمینه به فرهنگ و نیاز به شنیده شدن سخنان خدا از طریق کلامش در فرهنگ و پیام مربوط به مسیح مصلوب و رستخیز و بازگشت دوباره او می‌پردازد. کتاب پنجم دیوید ولز، خدا در گردباد، خدا در گردباد، مرکز واقعیت است، او می‌گوید.

بنابراین، اولین چالشی که ما در تلاش برای درک آموزه‌های کتاب مقدس در مورد خدا داریم، به فرهنگ ما مربوط می‌شود. آنتونی تیسلتون کتابی مشهور به نام «دو افق» نوشته است. افق متن کتاب مقدس و افق مفسر آن.

صادقانه بگویم، من در تمام دوران حرفه‌ای‌ام بر مورد اول تأکید داشته‌ام، اما کسانی که صرفاً مبلغان برجسته حقیقت مسیحی هستند، به جان استات و دیوید ولز فکر می‌کنم که هر دو افق را در هم می‌آمیزند، مطمئناً بر کلام خدا تأکید می‌کنند اما کلام خدا را آموزش می‌دهند تا بر فرهنگ تأثیر بگذارد، در فرهنگ فهمیده شود و بر کسانی که در آن فرهنگ هستند تأثیر بگذارد، زیرا ما هستیم و با فرهنگ هستیم، نمی‌توانیم جلوی آن را بگیریم. بنابراین، ولز می‌نویسد، اولین چالش مربوط به فرهنگ ماست. چگونه ممکن است فرهنگ ما مانع شناخت خدا آنطور که خود را آشکار کرده است، شود؟ بیایید با یک حقیقت اساسی از کتاب مقدس شروع کنیم.

این است که خدا در مقابل ما ایستاده است. او ما را فرا می‌خواند تا از خود بیرون بیاییم و او را بشناسیم. این ژرف‌ترین حقیقتی است که تا به حال با آن روبرو شده‌ایم، یا بهتر است بگوییم، ژرف‌ترین حقیقتی است که با آن روبرو می‌شویم.

ولز یک کالونیست است. و این کلید بسیاری از حقایق دیگر است، و با این حال فرهنگ ما را دقیقاً به سمت الگویی متضاد سوق می‌دهد. فرهنگ ما می‌گوید برای شناخت خدا باید به درون خود برویم.

این یک سوال فرهنگی است که باید شروع به درک آن کنیم، زیرا در غیر این صورت، نحوه خواندن کتاب مقدس، نحوه نگاه ما به خدا، نحوه نزدیک شدن ما به او و آنچه از او می‌خواهیم را شکل خواهد داد. بفرمایید. ایمان واقعی، یعنی ایمان از نوع کتاب مقدس، همیشه یک جنبه‌ی ذهنی داشته است.

این مورد بحثی نیست. وقتی انجیل را می‌شنویم، این ما هستیم که باید پاسخ دهیم. این ما هستیم که باید توبه کنیم و ایمان بیاوریم.

این روح القدس است که به طور ماوراءالطبیعه در درون ما کار می‌کند تا ما را از نو بسازد، به ما زندگی جدیدی ببخشد، جایی که فقط مرگ وجود داشت، اشتباهی جدیدی برای خدا و حقیقت او، جایی که قبلاً هیچ اشتباهی وجود نداشت، و ما را به مرگ مسیح پیوند دهد تا بتوانیم مقام فرزندان را داشته باشیم. و نه تنها مقام، بلکه تجربه فرزندان خدا بودن را نیز داشته باشیم. پولس اعلام می‌کند که ما روح فرزندخواندگی را دریافت کرده‌ایم، که به موجب آن فریاد می‌زنیم، ابا، پدر

خود روح القدس به همراه روح‌های ما شهادت می‌دهد که ما فرزندان خدا هستیم. البته همه اینها درونی است. و از این نظر، ذهنی است.

این در اعماق روح ما اتفاق می‌افتد و تمام وجود ما را در بر می‌گیرد. به هیچ وجه این حقایق مورد تردید نیستند وقتی می‌گوییم که خدا در مقابل ما ایستاده و ما را فرا می‌خواند تا از خودمان بیرون بیاییم و او را بشناسیم. اما منظور از اینکه خدا در مقابل ما ایستاده چیست؟ اینکه او، به یک معنا، برای ما عینی است؟ خب، بیاید از فاصله‌ای از ایمان مسیحی شروع کنیم و به آرامی به سمت مرکز، جایی که واقعاً می‌خواهیم باشیم، حرکت کنیم.

در طول مسیر، به این فکر خواهیم کرد که چگونه تجربه ما در این فرهنگ جهانی شده، تحت فشار پرمشغله، مرفه، درک ما را از اینکه خدا کیست و از او چه انتظاری داریم، شکل می‌دهد. خدا جایی آن بیرون است. اینکه خدا پیش روی ماست، مانند یک جمله‌ی عادی به نظر خواهد رسید.

وقتی برخی افراد این کلمات را می‌شنوند، ممکن است فقط فکر کنند که خدا وجود دارد و در دنیای ما حضور دارد. در غرب، تعداد کسانی که به وجود خدا اعتقاد دارند معمولاً در محدوده ۹۰ تا ۹۷ درصد بوده است. ۹۰-۹۷.

با این حال، در سال ۲۰۱۳، تنها ۸۰٪ از آمریکایی‌ها در یک مطالعه‌ی پیو خود را در این دسته قرار دادند. با این وجود، وقتی کسانی که به الحاد جدید پایبند هستند، این باور به وجود خدا را که به گفته‌ی خودشان یک توهم است، همانطور که ریچارد داوکینز آن را می‌نامد، یک ناپهنگامی است، همانطور که پیتر استیون پینکر آن را بیان می‌کند، و فقط مجموعه‌ای از خیالات است، همانطور که سم هریس می‌گوید، مسخره می‌کنند، خود را

خارج از جریان اصلی فرهنگ‌های غربی ما می‌بینند. علاوه بر این، حدود ۸۰٪ از مردم غرب نیز خود را معنوی می‌دانند، در گیومه.

نکته قابل توجه این است که این موضوع حتی در اروپا نیز صادق است، جایی که فرآیندهای سکولاریزاسیون برای مدت بسیار طولانی عمیقاً جریان داشته‌اند. اما سوال واقعی که باید در مورد اعتقاد به وجود خدا پرسید این است. این باور چه وزنی دارد؟ کنگره ایالات متحده در سال ۱۹۵۶ عبارت «به خدا توکل می‌کنیم» را روی پول کاغذی ما درج کرد.

اما همچنین واضح است که این باور برای بسیاری کمی سطحی و فرعی است و نسبت به نحوه زندگی واقعی آنها اهمیت کمتری دارد. آنها به وجود خدا اعتقاد دارند، اما این باوری بدون ارزش مادی زیادی است. بنابراین، گفتن اینکه خدا پیش روی آنهاست، تا حدودی بی‌معنی خواهد بود.

لزوماً وزن و اعتباری ندارد که نحوه تفکر آنها در مورد زندگی و نحوه زندگی‌شان را تعریف کند. در واقع، یکی از نشانه‌های تعیین‌کننده زمان ما، حداقل اینجا در غرب، الحاد عملی است که در مورد بسیاری از مردم صادق است. آنها می‌گویند خدا آنجاست، اما بعد طوری زندگی می‌کنند که انگار او آنجا نیست.

پاول فریس و کریستوفر بادر در کتاب «چهار خدای آمریکا» نشان می‌دهند که آنچه ما درباره خدا می‌گوییم و آنچه آن خدا درباره ما می‌گوید، توسط پاسخ‌های آنها به دو سوال دیگر شکل می‌گیرد. اول، آیا خدا تا به حال در زندگی دخالت کرده است؟ دوم، آیا خدا تا به حال در مورد آنچه انجام می‌دهیم و می‌گوییم قضاوت اخلاقی کرده است؟ اگر به هر دوی این سوالات پاسخ مثبت بدهیم، آنگاه گفتن اینکه خدا در مقابل ماست، معنایی کاملاً متفاوت از معنای پاسخ منفی به این سوالات خواهد داشت. اگر فکر کنیم که خدا رویکردی بدون دخالت به زندگی دارد، نحوه تفکر ما در مورد حضور داشتن یک چیز خواهد بود.

اگر فکر کنیم که او رویکردی عملی دارد، تأمل در مورد معنای حضور او کاملاً متفاوت خواهد بود. آیا در این صورت آیا باید او را صاحبخانه‌ای بدانیم که ساختمان را تعمیر می‌کند اما در زندگی ساکنان آن دخالت نمی‌کند؟ آیا باید او را بیشتر به عنوان تشویق‌کننده‌ای در نظر بگیریم که از حاشیه فریاد تشویق می‌زند اما خودش در جریان امور نیست؟ یا درمانگری که همیشه رابطه‌ای صمیمانه با بیمار برقرار می‌کند تا تحلیل او توسط کسی که می‌داند در نهایت، این بیمار است که باید مسیر خود را اصلاح کند، منحرف نشود؟ آیا باید خدا را موجودی بدون قضاوت بدانیم، کسی که افکارش را برای خودش نگه می‌دارد؟ این مسیری است که فرهنگ ما را به آن سوق می‌دهد. خدا دخالت نمی‌کند.

او خدای عشق است و اهل قضاوت نیست. زاویه دیگر این است که خدا چقدر به نقاط ضعف و شکست‌های ما اهمیت می‌دهد. در واقع، او چقدر می‌داند و چه وزنی به شکست‌های مختلف می‌دهد؟ روزگار ما روزگاری است که در آن اطلاعات مربوط به جهان، جنگ‌ها، فجایع، رنج‌ها و نفرت‌های آن، آنی و همزمان است.

ما از طریق تلویزیون و اینترنت از هر اتفاق مهمی که می‌افتد آگاه می‌شویم. و بسیاری از اتفاقات کاملاً بی‌اهمیت را نیز. این موضوع سوالات جالبی را در ذهن ما ایجاد می‌کند.

با توجه به ظلم‌هایی که اغلب در جهان رخ می‌دهد، آیا خدا واقعاً به لغزش‌های خصوصی و نسبتاً کوچک ما اهمیت می‌دهد؟ آیا او با یک لحظه فریب در اینجا یا آنجا، زمانی که ما صرفاً سعی در جلوگیری از شرمساری داریم، از فرم خارج می‌شود؟ آیا دروغ گفتن بدون هیچ بدخواهی وحشتناک است؟ در مورد یک ضعف جنسی که نمی‌توانیم در برابر آن مقاومت کنیم چطور؟ یا کمی خودنمایی که از حقایق دور می‌شود؟ آیا او وسواس این

شکست‌های خصوصی را دارد؟ آیا واقعاً اهمیت می‌دهد؟ یا او بزرگ و سخاوتمند است و از آنچه که ما قادر به تغییر آن نیستیم، چشم‌پوشی می‌کند؟ آیا او بیشتر به تشویق ما مشغول است تا محکوم کردن ما؟ این نیز جایی است که فرهنگ ما می‌خواهد ما را به آنجا ببرد. ما حتی این طرز تفکر فرهنگی را در کلیسا نیز می‌شنویم. جوئل اوستین، کشیش بزرگترین مخاطب کلیسای آمریکا، و البته ۲۰۰ میلیون پیرو جهانی او، هر هفته ما را به این مسیر می‌برد.

در دیدگاه‌های شیرین و شهوانی او، خدا بزرگترین حامی ماست که متأسفانه از اینکه نمی‌تواند سلامتی، ثروت، شادی و خودشکوفایی بیشتری را به ما ارزانی دارد، ناامید است. دلیلش هم صرفاً این است که ما دست‌هایمان را برای گرفتن این چیزها دراز نکرده‌ایم. خدا واقعاً، واقعاً می‌خواهد که ما آنها را داشته باشیم.

اگر آنها را نداریم، خب، تقصیر از ماست. در واقع، پیام اوستین تفاوت چندانی با طرز فکر اکثر نوجوانان آمریکایی امروز در مورد خدا ندارد. کریستین اسمیت در کاوش درونی خود، ثمره مطالعه بزرگی را که روی نوجوانان ما انجام داده است، به ما ارائه داده است.

این کتاب در سال ۲۰۰۵ منتشر شد. نکته‌ی واقعاً قابل توجه در این مطالعه، یافته‌ی اسمیت مبنی بر غالب بودن دیدگاه نسبت به خدا در میان اکثر این نوجوانان است. او آن را دئیسم اخلاقی-درمانی می‌نامد.

دیدگاه غالب، حتی در میان نوجوانان انجیلی، این است که خدا همه چیز را آفریده و یک نظم اخلاقی برقرار کرده است، اما او دخالتی نمی‌کند. در واقع، برای اکثر آنها، او حتی تثلیث‌گرا هم نیست. تجسم و رستخیز مسیح نقش کمی در تفکر نوجوانان کلیسا، حتی در تفکر نوجوانان انجیلی، دارد.

آنها خدا را کسی می‌دانند که از آنها چیز زیادی نمی‌خواهد، زیرا او عمدتاً درگیر حل مشکلات آنها و ایجاد احساس خوب در آنهاست. دین در مورد تجربه شادی، رضایت، داشتن خدا برای حل مشکلات و فراهم کردن چیزهایی مانند خانه، اینترنت، آی‌پد، آی‌پد و آیفون است. این دیدگاه رایج در مورد خدا در فرهنگ مدرن است، نه تنها در بین نوجوانان، بلکه در بین بسیاری از بزرگسالان نیز وجود دارد.

این دیدگاه نسبت به خدا رایج‌ترین دیدگاه در بافت‌های غربی است. اینها بافت‌هایی از فناوری درخشان و چشمگیر هستند؛ فراوانی تولید شده توسط سرمایه‌داری، طیف عظیم فرصت‌هایی که داریم، انتخاب‌های بی‌پایان در همه چیز، از خمیردندان گرفته تا سفر، و این واقعیت که اکنون از کل جهانی که در آن قرار داریم آگاه هستیم. همه این عوامل در تجربه ما به هم پیوسته‌اند و کارهای عجیبی در نحوه تفکر ما انجام می‌دهند.

از همه مهم‌تر، آنها آشکارا کارهای عجیبی در نحوه تفکر ما در مورد خدا انجام داده‌اند. در واقع، راس دوئالت در کتاب «مذهب بد»، از این به عنوان یک بدعت فراگیر که اکنون آمریکا را فرا گرفته است، یاد می‌کند. او کاملاً درست می‌گوید که اکثر مردم به بدعت اینگونه فکر نمی‌کنند.

با این حال، آنچه بسیاری از آمریکایی‌ها در مورد خدا فکر می‌کنند، تحریفی از حقیقت است. به عنوان یک تحریف، جایگزینی برای واقعیت است. به همین دلیل است که کفرآمیز است.

خب، چرا مردم اینطور فکر می‌کنند؟ بگذارید به این سوال که بدون شک بسیار پیچیده است، پاسخ بدهم. باز هم، من مدیون دیوید ولز برای این تحلیل فرهنگی هستم، که مسلماً در تخصص من نیست. اما به آن نیاز دارم.

یک پارادوکس. این بستر، این دنیای بسیار مدرن، چیزی را ایجاد کرده است که دیوید مایرز آن را پارادوکس آمریکایی می‌نامد. در واقع، این پارادوکس منحصر به آمریکا نیست.

این پدیده در سراسر غرب یافت می‌شود. و به طور فزاینده‌ای، در خارج از غرب نیز دیده می‌شود. به عنوان مثال، در مناطق مرفه آسیا، همین امر در حال آشکار شدن است.

و این تناقض طبیعتاً به دیدگاه غالب در مورد خدا منجر می‌شود. خب، تناقض چیست؟ این است که ما هرگز اینقدر زیاد نداشته‌ایم، اما در عین حال هرگز اینقدر کم نداشته‌ایم. هرگز انتخاب‌های بیشتری، آموزش آسان‌تر، آزادی‌های بیشتر، رفاه بیشتر، لوازم خانگی پیچیده‌تر، ماشین‌های بیشتر، خانه‌های بهتر، آسایش بیشتر یا مراقبت‌های بهداشتی بهتر نداشته‌ایم.

این یک روی پارادوکس است. روی دیگر ماجرا این است که از هر نظر، افسردگی هرگز تا این حد شایع، اضطراب بالاتر یا سردرگمی تا این حد گسترده نبوده است. ما ازدواج‌هایمان را به خوبی حفظ نمی‌کنیم.

فرزندان ما بیش از هر زمان دیگری دلسرد شده‌اند. نوجوانان ما با بالاترین نرخ خودکشی در تاریخ مواجه هستند. ما افراد بیشتری را زندانی می‌کنیم و زندگی مشترک بدون ازدواج هرگز تا این حد گسترده نبوده است.

در واقع، در سال ۲۰۱۲، در آمریکا، ۵۳ درصد از کودکان خارج از ازدواج متولد شده بودند. این هنجار جدید، پیش‌بینی‌کننده‌ی قطعی فقر در آینده برای بسیاری از این کودکان است. این پارادوکس کاملاً جدید نیست.

وقتی الکسی دو توکویل فرانسوی در دهه ۱۸۳۰ از آمریکا بازدید کرد، متوجه شد که اگرچه تعداد زیادی از مردم ثروتمند شده‌اند، اما در میان آنها نوعی غم و اندوه عجیب نیز وجود دارد. آنها در سطح سیاسی به برابری با یکدیگر رسیده بودند. با این حال، در جبهه اجتماعی، تقریباً همه کسی را می‌شناختند که بیشتر از آنها داشت.

برابری سیاسی از نظر ثروت و دارایی، نتایج برابری به بار نیاورد. حداقل، این روشی بود که توکویل برای توضیح آن مالخولیا که می‌دید، به کار برد. اینکه آیا این توضیح واقعی بود یا نه، واقعاً مهم نیست.

آنچه مهم است این است که فراوانی لزوماً یک نعمت بی‌عیب و نقص و بی‌قید و شرط نیست. البته باید این را بدانیم زیرا این همان چیزی است که عیسی مدت‌ها پیش گفته است. با این حال، امروزه این پارادوکس فرهنگی به شدت تشدید شده است و ما از نظر فرهنگی در جایگاهی کاملاً متفاوت از آمریکایی هستیم که توکویل تقریباً دو قرن پیش دید.

بسیاری از درمانگران اکنون دریافته‌اند که این تناقض در زندگی کسانی که به آنها مراجعه می‌کنند، خود را نشان داده است. در میان این افراد، بسیاری از افراد جوان‌تر نیز هستند. آنها اغلب گزارش می‌دهند که اگرچه در خانه‌های خوبی بزرگ شده‌اند، هر آنچه می‌خواسته‌اند را داشته‌اند، به دانشگاه رفته‌اند، شاید وارد بازار کار شده‌اند، با این وجود از پوچی که احساس می‌کنند، گیج شده‌اند.

عزت نفس آنها بالاست، اما درونشان تهی است. آنها با این گفته بزرگ شده‌اند که می‌توانند هر چیزی که می‌خواهند باشند، اما خودشان نمی‌دانستند چه می‌خواهند. آنها ناراضی هستند، اما به نظر می‌رسد هیچ دلیلی برای ناراحتی آنها وجود ندارد.

آنها از طریق اینترنت با افراد بیشتری در ارتباط هستند، اما با این حال هرگز تا این حد احساس تنهایی نکرده‌اند. آنها می‌خواهند پذیرفته شوند، اما اغلب احساس بیگانگی می‌کنند. ما هرگز اینقدر چیزها نداشته‌ایم.

هیچ‌وقت اینقدر کم نداشتیم. این تناقض ماست. این تجربه دوطرفه احتمالاً بهترین توضیح برای این است که چگونه بسیاری از مردم، نوجوانان و بزرگسالان، اکنون در مورد خدا و آنچه از او می‌خواهند فکر می‌کنند.

از یک سو، تجربه فراوانی، گزینه‌های به ظاهر نامحدود، فرصت‌ها، سطوح فزاینده ثروت، تقریباً به ناچار نگرشی از حق به جانب بودن را ایجاد می‌کند. تا همین اواخر، هر نسل متوالی فرض می‌کرد که از نسل قبلی بهتر عمل خواهد کرد. هر نسل از جایی شروع کرده که نسل قبلی آن را رها کرده است.

این انتظار غیرواقع‌بینانه نبوده است. اوضاع این‌طور پیش رفته است. دیدن اینکه چگونه این نوع حق به جانب بودن به طور طبیعی بر نگرش ما نسبت به خدا و نحوه برخورد او با ما تأثیر می‌گذارد، دشوار نیست.

این همان چیزی است که ما را به این فکر می‌اندازد که او را به عنوان یک مشوق که فقط موفقیت ما را می‌خواهد، در نظر بگیریم. او یک تقویت‌کننده، یک مربی الهام‌بخش، یک منبع رفاه بی‌پایان برای ماست. او هرگز در جستجوی ما برای زندگی خوب، که منظور ما از آن، جستجوی چیزهای خوب در زندگی است، دخالت نمی‌کند.

ما او را به عنوان سرچشمه‌ای بی‌پایان از این برکات می‌بینیم. او دربان ماست. عرضه‌کنندگان انجیل سلامت و ثروت، انجیلی که در نقل قول‌ها آمده است، و از غرب به مناطق توسعه نیافته جهان صادر می‌شود، به نظر می‌رسد کاملاً از این واقعیت غافلند که برداشت آنها از ایمان مسیحی ریشه در این نوع تجربه دارد.

اگر آنها از تخصص پزشکی غربی و رفاه غربی برخوردار نبودند، جای تردید است که می‌توانستند فکر کنند مسیحیت تماماً در مورد سالم بودن و ثروتمند بودن است. حداقل در سفر طولانی و پر پیچ و خم کلیسا در طول تاریخ، ما هرگز چیزی دقیقاً شبیه به این نشنیده‌ایم. چیزی که به نظر می‌رسد اتفاق می‌افتد این است که این مبلغان این به اصطلاح انجیل، اهداف خاصی را در زندگی در نظر گرفته‌اند.

برای داشتن ثروت مطلوب و سلامت کافی برای لذت بردن از آن. ایمان به آنها حق می‌دهد که این چیزها را از خدا دریافت کنند. به عنوان مثال، در جاهایی که این نوع مسیحیت به بسیاری از کشورهای آفریقا صادر شده است، این ایمانی است که تبلیغ می‌شود.

این کاملاً به معنای واقعی کلمه است. چند سال پیش، هنگام خروج از فرودگاه ژوهانسبورگ، آفریقای جنوبی، متوجه بلبوردی با یک سوال ساده شدم. پرسیده بود، آیا می‌خواهید ثروتمند شوید؟ زیر آن سوال، شماره تلفنی بود که به من گفته شد متعلق به یک وزارت بهداشت و ثروت است.

در بسیاری از شهرهای آفریقا، در واقع، مراکز معجزه وجود دارد که افراد مبتلا به آن بهایی می‌پردازند و برای گرفتن معجزه خود به آنجا می‌روند. حداقل به آنها اطمینان داده می‌شود که می‌توان معجزه‌ای داشت. صرافان معبد آنقدر عیسی را عصبانی کردند که او آنها را از ساختمان بیرون انداخت.

اما ما فرزندان مدرن‌شده‌ی آنها را در جنبش سلامت و ثروت با گام‌های بلند خود می‌پذیریم. آنها فقط با جوامع مصرف‌گرای ما و انتظارات ما مبنی بر اینکه خدا همیشه در دسترس ماست، ترکیب می‌شوند. آنها صرفاً بخشی از امپراتوری عظیم و رو به گسترش انجیلی هستند.

اگرچه ما انسان‌های مدرن این تجربه فراوانی را داشته‌ایم، اما این نیز واقعیت دارد، و این روی دیگر این تناقض است که تجربه فراوانی ما با تجربه پوچی و فقدان همراه است. ما در درون خود، کمبودهای زیادی را حمل می‌کنیم، از جمله احساس سختی زندگی، ناامیدی در محل کار، روابط آسیب‌دیده و از هم پاشیده خانواده‌های از هم پاشیده، ناتوانی در حفظ دوستی‌های پایدار، فقدان احساس تعلق به این دنیا و احساس پوچی و خصومت. بنابراین، ما برای تسکین درونی و رهایی از این زخم‌ها به خدا چشم دوخته‌ایم.

در نظر بگیریم. ما عمیقاً به دنبال T ما تمایل پیدا می‌کنیم که خدا را به عنوان درمانگر خود با حرف بزرگ آرامش، شفا و الهام هستیم، بنابراین این همان چیزی است که از او می‌خواهیم. این نیز همان چیزی است که ما از تجربه کلیسا بیش از همه می‌خواهیم. ما می‌خواهیم آرامش‌بخش، نشاط‌آور، الهام‌بخش و آرامش‌بخش باشیم.

ما نمی‌خواهیم یکشنبه یا شاید عصر شنبه، یک روز کاری دیگر، یک بار دیگر، چیزی که نیاز به تلاش و تمرکز دارد، باشد. ما در حال حاضر به اندازه کافی بار و تلاش داریم، به اندازه کافی چیز برای تمرکز در هفته کاری‌مان داریم. در آخر هفته، ما به دنبال آرامش هستیم.

پس دشوار نیست که ببینیم چگونه این تجربه دو طرفه، این پارادوکس، درک ما از خدا را شکل داده است، این امر ما را در آرزوی خدایی باقی می‌گذارد که نزدیک شود، به نرمی راه برود، به آرامی لمس کند، برای تعالی، تضمین آسایش و هدایت بیاید. ما می‌خواهیم خدای ما پذیرا و بی‌قضاوت باشد.

همچنین این انتظار را در ما ایجاد می‌کند که این خدای فراوانی به نحوی بزرگترین و سخاوتمندانه‌ترین بخشش‌هایش را به ما خواهد داد، شاید حتی از طریق برنده شدن در قرعه‌کشی. شاید بتوانیم در پاوربال یا شاید در قرعه‌کشی برنده شویم. این همان خدایی است که ما می‌خواهیم.

این همان چیزی است که ما از او انتظار داریم. خدا در درون ناپدید می‌شود. باز هم، من این گزیده‌های طولانی از کتاب «خدا در گردباد» نوشته دیوید ولز را می‌خوانم، زیرا فکر می‌کنم آنها برای کمک به ما در درک جایگاهمان بسیار مناسب هستند.

آنها جایگزین آموزش کلام خدا نیستند، اما به ما کمک می‌کنند تا نیاز به آموزش کلام خدا را درک کنیم. و خود ما نیز کاملاً از هیچ یک از این افکار در امان نبوده‌ایم. مطمئناً خانواده‌ها و عزیزان ما، فرزندان و نوه‌ها، به عنوان مثال، تحت تأثیر برخی از این جریان‌ها در فرهنگ ما قرار گرفته‌اند.

خدا در درون ناپدید می‌شود. این نگرش، همانطور که استدلال کردیم، احتمالاً از تجربه ما ناشی می‌شود. اما تجربه ما چیزی کمتر از تغییر صفحات تک‌تونیکی زیر جوامع غربی ما نیست.

این محصول نهایی حداقل دو تغییر بزرگ مرتبط است که حداقل از دهه ۱۹۶۰ در فرهنگ ما در جریان بوده‌اند. اول اینکه، در ذهن ما، ما از دنیای اخلاقی قدیمی‌تر که در آن خدا متعالی و مقدس بود، خارج شده‌ایم و وارد دنیای روانشناختی جدیدی شده‌ایم که در آن او فقط قریب‌الوقوع و دوست‌داشتنی است. این چارچوبی است که اکنون همه چیز را در آن درک می‌کنیم.

این یعنی تغییراتی که در شیوه‌ی نگاه ما به چیزها رخ می‌دهد و ریشه در تجربیات ما دارند، اکنون در بافت فرهنگی ما نیز تأیید خواهند شد. دوم، اکنون ما خودمان را نه به عنوان یک طبیعت انسانی، بلکه به عنوان یک «خود» در نظر می‌گیریم. «خود» صرفاً هسته‌ی درونی شهود است.

جایی است که زندگینامه، جنسیت، قومیت و تجربیات زندگی منحصر به فرد ما، همگی در یک مرکز واحد خودآگاهی گرد هم می‌آیند. و هر خودی منحصر به فرد است زیرا هیچ کس دقیقاً مجموعه عوامل شخصی یکسانی ندارد. جای تعجب نیست که اکنون تمایل داریم زندگی را ببینیم تا بفهمیم چه چیزی درست است و به درست و غلط به شیوه‌های منحصر به فرد و فردی فکر کنیم.

هر یک از ما دیدگاه خودمان را در مورد زندگی و معنای آن داریم و هر دیدگاه به اندازه دیدگاه دیگر معتبر است. و هیچ یک از آنها توسط هنجارهای اخلاقی مطلق شکل نگرفته است. اینجا جایی است که اکثریت قریب به اتفاق آمریکایی‌ها زندگی می‌کنند.

من سعی می‌کنم این تغییرات را در کتاب «از دست دادن فضیلت ما، چرا کلیسا باید بینش اخلاقی خود را باز یابد»، یکی از پنج کتاب مهم دیوید ولز، شرح دهم. اگرچه می‌توان جهان اخلاقی گمشده و ظهور خود جدید را جداگانه توصیف کرد، اما در واقع آنها با هم اتفاق می‌افتند و هر یک دیگری را تقویت می‌کند. اجازه دهید این موضوع را به طور خلاصه دنبال کنیم.

در دهه ۶۰ میلادی، زمانی که این تغییرات فرهنگی در جریان بود، کاملاً رادیکال به نظر می‌رسید. این در قلب چپ نو شورشی بود. کتاب‌های تأثیرگذار آن زمان، مانند «شکل‌گیری یک ضدفرهنگ» اثر تئودور روزاک و «سبز شدن آمریکا» اثر چارلز رایش، حمله‌ای به عقلانیت روشنگری بودند، گویی، همانطور که روشنگری» تصور می‌کرد، عقل ما کاملاً بی‌طرف است.

اما روی دیگر این پیام، دغدغه‌ی بی‌وقفه با خود و شهودها و حالات آن بود، و این البته با نحوه‌ی تأثیر فرهنگ بر مردم همراه بود. آنچه در چپ نو رادیکال آغاز شده بود، به مرور زمان به فرضیات رایج دنیای پست مدرن تبدیل شد. این رادیکالیزه شدن به جریان اصلی تبدیل شد و از دل آن چیزی بیرون آمد که فیلیپ ریف آن را انسان روان‌شناختی می‌نامید.

این شخصی است که از تمام نقاط مرجع خارج از خودش محروم شده است. هیچ دنیای اخلاقی، هیچ حق و باطل نهایی و هیچ کسی که او در برابرش پاسخگو باشد، وجود ندارد. واقعیت درونی این شخص تنها چیزی است که به حساب می‌آید و هیچ تعهدی به جامعه یا درک گذشته یا حتی دخالت‌های خدا از بیرون، آن را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد.

اساس زندگی‌ها این است که هیچ چیز خارج از خود وجود ندارد که بتوان آنها را بر اساس آن بنا کرد، و این خود فقط می‌خواهد راضی باشد. هیچ دلیلی برای نجات نمی‌بیند. این یک دئیسم درمانی است که اخلاق آن خودمحور و خودزا است.

در دوران پس از دهه ۱۹۶۰، کلماتی که برای توصیف همه اینها رواج پیدا کردند، فردگرایی، خودشیفتگی، نسل من و عصر دلو بودند. این دوران، دوران مراقبه متعالی و عیسی مسیح سوپرستار بود. این دوران، زمینه را برای کتاب‌هایی مانند رمان درخشان و تند «آتش غرور» نوشته تایم ولف فراهم کرد.

این رمان، نیویورک دهه ۱۹۸۰ را از دریچه‌ی نگاه چهار شخصیت بی‌کلاس به تصویر می‌کشد که هیچ خیر و منفعتی بالاتر از منافع شخصی خود ندارند و در واقع هیچ خودی جز آنچه در ظاهرشان نشان می‌دهند ندارند. آن‌ها مغرور و تهی هستند. آن‌ها چیزی جز مجموعه‌ای از رُست‌ها و خودنمایانه‌ها نیستند.

بعدها فیلم وال استریت ساخته الیور استون در سال ۱۹۸۷ به موازات آن ساخته شد. این فیلم زندگی برخی از معامله‌گران وال استریت را دنبال می‌کرد که صرفاً با حرص و طمع پیش می‌رفتند و در دنیایی کاملاً غیراخلاقی

زندگی می‌کردند. در برخی از این فیلم‌ها، دغدغه درمانی جدید نسل من، البته، به کلیسا نیز نفوذ می‌کرد، هرچند در نسخه‌هایی کم‌جلوه‌تر و بهداشتی‌تر.

وید کلارک روف با نگاهی به این دوران گفت که یکی از نشانه‌های بارز نسل بومر، تمایز قائل شدن بین جنبه‌های درونی و بیرونی دین بود. یعنی بین آنچه روح و نهاد نامیده می‌شود. جنبه نهادی ایمان مسیحی، یعنی کلیسا، با شک و تردید نگرینسته می‌شد.

در عوض، به آنچه درونی بود، اعتبار داده می‌شد، نه به دکترین کلیسا که دیگران تدوین کرده بودند، نه به مرجعیت کلیسا، و نه به هیچ مرجعیت خارجی. بلکه، خدا در شهودهای خصوصی یافت می‌شود. بومرها به دنیای خصوصی خود ایمان داشتند و به آنچه کلیسا انجام می‌داد و می‌گفت، کافر بودند.

در واقع، اینجا بذرها پی بودند که تا پایان دهه ۱۹۹۰ در سراسر غرب میلیون‌ها نفر را که معنوی بودند اما مذهبی نبودند، به وجود آورده بودند. در آمریکا و اروپا، حدود ۸۰٪ می‌گویند که معنوی هستند، و اگرچه این شامل تعدادی از افراد مذهبی نیز می‌شد، بسیاری از افراد معنوی بودند که قاطعانه با همه ادیان دشمنی داشتند. آنها با آموزه‌هایی که از آنها انتظار می‌رفت به آنها اعتقاد داشته باشند، قوانینی که باید از آنها پیروی کنند و کلیساهایی که انتظار می‌رفت در آنها شرکت کنند، مخالف بودند.

آنها در برابر هر یک از این موارد مقاومت کردند. آنها حاضر نبودند دست و پای خود را با انتظارات مذهبی یا اجتماعی که دیگران به آنها تحمیل می‌کردند، ببندند. انگیزه‌هایی که در دهه ۱۹۶۰ آغاز شده بود، تا دهه ۱۹۹۰ غالب شده بود و البته تلویزیون و اینترنت نیز این گرایش را تقویت می‌کردند.

تعداد شگفت‌آوری وجود دارد که هفته به هفته فقط از راحتی اتاق نشیمن خود یا از طریق رایانه‌هایشان به تعالی معنوی می‌رسند. آنها هرگز به کلیسا نمی‌روند. خب، آنها به کلیسا می‌روند اما این کار را به روش خودشان انجام می‌دهند.

وقتی روف تحلیل خود را انجام داد، این را به عنوان یک عادت نسلی توصیف کرد. او گفت، این همان چیزی است که نسل بومر (نسل بعد از جنگ جهانی دوم) دارند. اما حقیقت این است که این چشم‌انداز در یک نسل واحد، چندان گسترده نیست.

کسانی که نسل بومرها، نسل ایکس و سپس نسل هزاره را دنبال کردند، دقیقاً عادات یکسانی داشتند. این همان چیزی است که مطالعه اسمیت روی نوجوانان نیز به آن اشاره کرد. نه، این یک مسئله نسلی نیست.

این یک مسئله فرهنگی بوده و هست. این اتفاقی است که برای مردمی که در میان یک جامعه بسیار مدرن زندگی می‌کنند، می‌افتد. آنها در بحبوحه پارادوکس آمریکایی قرار دارند و بخشی جدایی‌ناپذیر از حال و هوای پست‌مدرن و راه‌حل‌های آن هستند.

این همان خاکی بود که اپرا امپراتوری تلویزیونی خود را بر روی آن بنا کرد. دنبال‌کنندگانی که برنامه او را هفته به هفته تماشا می‌کردند، در ذهن خود بسیار سنتی و کلیشه‌ای بودند. اما نی‌نوازی که آنها دنبال می‌کردند، واقعاً اینطور نیست.

او نوید عصری را داد که در آن خدا در خود یافت می‌شود، زمانی که رستگاری فقط در گرو درمان است، خوشبختی در چند قدمی است، و مصرف‌گرایی حق همه است. و نکته‌ی بعدی، و نکته‌ی خوب در مورد اپرا این است که خودش هم بی‌نقص نیست. او بسیار انسان است.

اشتباهات و کاستی‌های او همگی در لحظاتی از صداقت دردناک به نمایش گذاشته می‌شوند. گویی او در اتاق اعتراف خصوصی خودش بود، هرچند که برای خودش اعتراف می‌کرد، اما تمام دنیا این امتیاز را داشت که به او گوش فرا دهد. نگرش‌های فرهنگی که اپرا از آنها بهره می‌برد، البته بسیار فراتر از رضایت شخصی یا حتی مذهب بود.

رابرت نسبت در کتاب «غروب اقتدار» خود درباره چگونگی تضعیف کل فرآیند سیاسی توسط این نگرش‌ها نوشت. او گفت که در کل، با توجه به مشغولیت‌های شخصی ما، تمرکز کامل ما بر خودمان، نوعی عقب‌نشینی از آنچه برای جامعه مهم است به سوی آنچه فقط برای فرد مهم است، وجود دارد. از چیزهای سنگین به چیزهای زودگذر، از دیگران به خودمان.

و گفتگوی ملی ما در مورد این چیزها تا حد امکان از روزهایی که مردم خیر ملت را در ذهن خود داشتند، فاصله گرفته است. شاید نمونه بارز این امر، هفت مناظره چند ساعته لینکلن-داگلاس در سال ۱۸۵۸ بود که در سطح ملی توسط روزنامه‌ها گزارش شد، زمانی که مسائل جدی به طور جدی و با جزئیات زیاد مورد بحث قرار می‌گرفتند. نیل پستمن در کتاب «سرگرمی تا سر حد مرگ» می‌گوید، اکنون که ملتی غرق در چیزهای بی‌اهمیت می‌شود، مسائل ملی ما در تلویزیون مورد بحث قرار می‌گیرد، زمانی که زندگی به چیزی جز سرگرمی تقلیل نمی‌یابد و بحث عمومی در مورد رفاه طبیعت ما در صحبت‌های کودکان برنامه‌های کوتاه تلویزیونی انجام می‌شود، آنگاه اولین نشانه‌های مرگ فرهنگی را احساس می‌کنیم.

دیگر راهی برای صحبت در مورد خوبی‌ها وجود ندارد و دیگر اشتباهی برای صحبت در مورد هیچ خوبی دیگری جز منافع شخصی وجود ندارد. همانطور که گینس نوشته است، در زندگی یک ملت، زمان‌هایی فرا می‌رسد که مردم آن علیه اصول بنیادی ملت خود قیام می‌کنند. این یکی از آن زمان‌ها در آمریکا است.

این بسیار خطرناک‌تر از هر حمله تروریستی است. در واقع، همانطور که او در عنوان کتابش می‌گوید، این خودکشی مردمی آزاد است. چرا؟ زیرا آنچه یک جمهوری را در کنار هم نگه می‌دارد، هرگز صرفاً قانون اساسی و قوانین ما نبوده است.

قانون در کنترل رفتار انسان ابزاری بسیار کند است. بسیاری از چیزها غیراخلاقی هستند که غیرقانونی نیستند. برای مثال، بیشتر دروغ گفتن غیرقانونی نیست، اما همیشه غیراخلاقی است.

قوانین جزایی و مدنی ما فقط می‌توانند بخش محدودی از رفتار ما را کنترل کنند. بقیه کارها را فضیلت انجام می‌دهد، و این دقیقاً همان چیزی است که در این فرهنگ خودمحور و خودمصرف‌گرا در حال فرسایش است. این اسیدی است که پایه‌های ملت را می‌بلعد، ارزش‌های عینی را تنزل می‌دهد، آداب و رسوم قدیمی را ریشه کن می‌کند و مردم را بدون هیچ هدف مشخصی، و در واقع، بدون هیچ هدفی، به جز منافع شخصی خودشان، رها می‌کند.

زیر آفتاب پست مدرن، هر کسی حق دارد روایت خودش از واقعیت را داشته باشد. وقتی این اتفاق می‌افتد، هر فرهنگی توانایی تجدید حیات خود را از دست می‌دهد. فرهنگ گذشته به فرمول‌های سطحی تبدیل می‌شود. که در هوا، امواج و گذشته ما، به صورت نفر به نفر، در اینترنت شناور هستند.

دوباره به عنوان یک چیز مبتذل سرو می‌شود، و همه وانمود می‌کنند که این همان چیز قدیمی و عمیقی است که قبلاً بود. اما اینطور نیست. وقتی این اتفاق می‌افتد، همانطور که موریس برمن استدلال می‌کند، ما در غروب فرهنگی آمریکایی هستیم.

اوضاع مبهم می‌شود. این گرایش توسط ژان فرانسوا لیوتار در کتاب «فرهنگ پست مدرن» بیان شده است. با تمام اطناب و غرابت فرانسوی‌اش، به نظر می‌رسید که در آمریکا، به قول معروف، یک ناجور است.

اما ما خودمان قبلاً در این مسیر پیش رفته بودیم، شاید نه با همان نویسنده‌ی فرانسوی، اما با این وجود به سمت همان نتایج. نویسنده‌ای پس از نویسنده‌ای دیگر و فیلمی پس از فیلم دیگر در دهه‌ی ۱۹۹۰ فرض می‌کرد که هیچ واقعیت مستقلی، هیچ واقعیتی در بیرون وجود ندارد. چیزی که ما، هر یک از ما، داریم یک چارچوب درک خصوصی است و هیچ واقعیتی برای تکیه کردن وجود ندارد.

حقایق تنها زمانی وجود دارند که ما آنها را در دنیای خصوصی خودمان درک کنیم. توماس کوهن، که در مورد نظریه‌پردازی علمی نوشته است، اکنون به طور گسترده برای توضیح بسیاری از اتفاقات فرهنگی مورد استناد قرار می‌گرفت. همه به همان راحتی که از برگرها و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ها صحبت می‌کردند، شروع به صحبت در مورد تغییرات پارادایم کردند.

بنابراین، مرزهای بین چیزها کم‌کم مبهم و سپس ناپدید شد. آمریکا برای این آماده بود. همانطور که جیمز لیوینگستون خاطرنشان می‌کند، آمریکایی‌ها برای رفتن به این مسیر نیازی به ترغیب رادیکال‌های دارای سابقه نداشتند.

تعدادی از این مرزهای فرو ریخته وجود دارد که باید از آنها آگاه باشیم. تمایز بین روح و بدن مرزی بود که پس از دهه ۱۹۶۰، همزمان با آغاز خود-دگرگونی فرهنگ ما، به طور فزاینده‌ای ناپدید شد. فرض و سپس ادعا شد که ما تنها حیوان هستیم.

تمام آنچه که ما هستیم فقط بدن ماست. با این حال، مشکل این است که در این دنیای جدید، ما برای یافتن واقعیت شخصی خود تلاش می‌کنیم. ما همیشه نمی‌دانیم چگونه فردیت خود را ابراز کنیم.

ما آرزوی چیزی را داریم که ما را از بقیه متمایز کند. کمی تزئینات بیرونی، مثل سوراخ کردن گوش و خالکوبی، کمک می‌کند. در واقع، فقط خالکوبی نبود.

هر چیزی بود که با باحال بودن همراه می‌شد. هر چیزی که باعث می‌شد یک نفر به عنوان یک بدن بی‌نظیر، به عنوان متفاوت، برجسته شود. در آن تفاوت، به عنوان مرموز، و در آن رمز و راز، به عنوان چیزی که، خب، اوه، بسیار مطلوب بود.

زندگی یعنی همین. اما اگر تمایز بین ما و حیوانات از بین رفته باشد، این موضوع بحث جدیدی را در مورد حقوق آغاز می‌کند. این اتفاق است که بعداً افتاد.

با چهره‌ای جدی، کسانی بودند که به ما اطمینان می‌دادند که حیوانات هیچ تفاوتی با انسان‌ها ندارند و باید از حقوق یکسانی برخوردار باشند. حتی پیشنهاد شده است که حیوانات شایسته داشتن وکیل برای کمک به آنها در تأمین این حقوق هستند. اگرچه اگر اجازه دهید، هیچ حیوانی شایسته برخی از وکلای ما نیست.

این چندان آوار است. این ناپدید شدن مرزها نه تنها در رابطه با بدن، بلکه در مورد جنسیت نیز اتفاق افتاده است. دستکاری جنسیت و انحراف آن، در کنار سایر موارد عجیب و غریب، در حاشیه جامعه باقی مانده است.

اما همجنسگرایی موضوعی کاملاً متفاوت است. همجنسگرایی به طور قابل توجهی مورد پذیرش فرهنگی قرار گرفته است و این پذیرش اکنون در جریان اصلی جامعه جای گرفته است. در واقع، این موضوع درست در مرکز سخنرانی افتتاحیه رئیس جمهور اوباما در سال ۲۰۱۳ قرار داشت.

اینکه حمایت گسترده‌ای از همجنس گرایی وجود دارد، خود به خود قابل توجه است. اما نکته بسیار مهم‌تر این است که این تنها بخشی از یک تلاش عمیق و چندجانبه برای تعریف مجدد خانواده است. ما در بحبوحه یک آزمایش اجتماعی عظیم هستیم.

ما در حال بازتعریف اساسی‌ترین سنگ بنای هر جامعه‌ای هستیم. مارکسیست‌ها تلاش کردند نظام طبقاتی زمان خود را از نو طراحی کنند. آن تلاش اکنون نقش بر آب شده است.

امروزه، بسیاری از جوامع غربی در حال تلاش برای انجام آزمایشی به همان اندازه جسورانه برای بازنویسی قوانین اساسی جامعه خود در مورد خانواده هستند. با این حال، می‌توان گمان کرد که نتیجه چندان متفاوت نخواهد بود. وقتی این آزمایش‌های اجتماعی فرو می‌پاشند، سردرگمی، بی‌نظمی و رنج عظیمی را به همراه می‌آورند.

اما این تنها چیزی نیست که می‌بینیم. به محض اینکه خودمان را چیزی جز حیوان ندانیم، دیگر برایمان روشن خود هستیم که از طریق DNA نیست که در واقع با رایانه‌های صرف تفاوت چندانی نداریم. ما فقط مکانیسم‌های داخلی مختلف خود را توسعه می‌دهد.

این طرز فکر در برخی از فیلم‌های ما مانند بلید رانر از گذشته و ماتریکس اخیراً وجود داشته است. اینجا مثل دوراهی مرغ و تخم مرغ است. کدام اول اتفاق افتاده است؟ آیا ما ابتدا مرزها را شکستیم و متوجه شدیم که مرز قدیمی‌تر بین خودمان و خدا نیز از بین رفته است؟ یا اینکه آن مرز اول از بین رفته است و وقتی ناپدید شد، تمام زندگی باید دوباره تصور می‌شد؟ به هر حال، خدای بیرونی اکنون ناپدید شده و خدای درونی جایگزین آن شده است.

تعالی توسط قریب‌الوقوع بودن بلعیده شده است. خدا را فقط می‌توان در درون خود یافت. به محض اینکه این اتفاق افتاد، مرز بین درست و غلط، حداقل همانطور که ما در مورد این چیزها فکر می‌کردیم، مانند ردیفی از اسکیتلز که در حال سقوط است، پایین رفت.

شر و رستگاری به عنوان دو روی یک سکه دیده شدند. نه دو گزینه‌ی جایگزین در زندگی. حقیقت این است که تمام زندگی در حال بازاندیشی و بازاندیشی است.

با این حال، این تلاش برای بازسازی خود و جامعه‌مان بر پایه‌های متفاوت، ما را به بن‌بست می‌رساند. حقیقت این است که ما خیلی خوب عمل نمی‌کنیم. وقتی خدا، خدای بیرونی، می‌میرد، آنگاه «خود» بلافاصله برای پر کردن خلأ وارد عمل می‌شود.

اما ناگهان اتفاق عجیبی می‌افتد. خود نیز می‌میرد. و با آن معنا و واقعیت نیز از بین می‌رود.

وقتی این چیزها از بین بروند، هر چیزی ممکن است. رمان پادآرمان‌شهری هاکسلی، دنیای قشنگ نو، در نهایت چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسد. اکنون می‌دانیم که سوار قطاری پرسرعت هستیم که با سرعت از روی ریل‌ها می‌گذرد.

و این فکر که با خم شدن به پهلو و فرو کردن پاشنه‌هایمان در زمین می‌توانیم کوچکترین تأثیری بر سرعت قطار داشته باشیم، پوچ و بی‌معنی است. مردم این را حس می‌کنند. خیلی‌ها این را حس می‌کنند.

در فرهنگ ما وحشت وجود دارد زیرا می‌دانیم که دوران ما رو به پایان است. فیلم‌های ترسناک ما فقط داستان نیستند. آنها نوعی آینه از خودمان هستند.

آنها ظاهر می‌شوند. حس ناقصی که ما داریم - حس ترس

این حس که همه چیز در دنیای ما درست نیست. و اینکه در بیرون، تهدیدی پنهان در کمین است که ما نمی‌توانیم او را ببینیم. ما به طور شهودی احساس می‌کنیم که فاجعه‌ای وحشتناک بر ما سایه افکنده است اما نمی‌دانیم این چیست یا حتی کجاست.

ما چطور هستیم؟ کلیسای آمریکا در خط مقدم مواجهه با این دنیای مدرن قرار دارد. با این حال، چگونگی مدیریت این تعامل به پیچیده‌ترین معضل آن تبدیل شده است.

و این همچنین فوری‌ترین چالش آن است. واضح است که اغلب وسوسه شده است که ایمان مسیحی را با این زمینه تطبیق دهد. در عوض، آنها تمایل دارند در جایی که این امر لازم است، با زمینه مقابله کنند.

ایمان مسیحی به جای اینکه به یک دیدگاه جایگزین از زندگی تبدیل شود، اغلب از بسیاری جهات به پژواکی از آنچه در این نوع فرهنگ مدرن اتفاق می‌افتد تبدیل شده است. عیسی مسیح شگفت‌زده می‌شد اگر می‌دید که پادشاهی خدا چقدر آسان شده است، زیرا ما خود را با این فرهنگ مرتبط کرده‌ایم. در واقع تغییرات دلخراشی در جوامع غربی ما در حال وقوع است.

اندیشه‌های والا درباره خدا. جهان ما از پایه و اساس در حال لرزیدن است. به جای ارائه اندیشه‌های والا درباره خدا، معنای واقعیت و انجیل، کلیساهای انجیلی وجود دارند که فقط داروهای شفا بخش کمی ارائه می‌دهند که شیرین اما عمدتاً بی‌ارزش هستند.

حتی می‌توان از خود پرسید که آیا برخی از دختران کلیسای فعلی ممکن است در مواجهه با مسیحیتی که عمیق پرهزینه و دشوار است، مقاومت کنند یا خیر. به همین دلیل است که باید به اصول اولیه خود بازگردیم. و اساسی‌ترین آنها این واقعیت است که خدا آنجاست و او نسبت به ما بی‌طرف است.

و آنجا نیست که با ما مطابقت داشته باشد. ما باید با او مطابقت داشته باشیم. او ما را از بیرون از خودمان فرا می‌خواند تا او را بشناسیم.

ما برای یافتن او به درون خود نمی‌رویم. ما فراخوانده شده‌ایم تا او را فقط بر اساس معیارهای خودش بشناسیم. او بر اساس معیارهای ما شناخته نمی‌شود.

این فراخوان در کلام او و از طریق او شنیده می‌شود. از طریق شهود ما شنیده نمی‌شود. اینها اساسی‌ترین اصول ما هستند زیرا به اساسی‌ترین مسائل و اساسی‌ترین رسالت ما می‌پردازند.

دعوت، شناخت خدا به آن شکلی است که خود را شناسانده و به شیوه‌هایی که خود مقرر کرده است. ما باید این دعوت را در چارچوبی که او تعیین کرده است، بشنویم. او به دلخواه ما یا صرفاً برای شفای ما یا صرفاً به عنوان یک صندوقدار الهی که از حساب بانکی بزرگ خود پول درمی‌آورد، آنجا نیست.

نه، ما اینجا هستیم تا به او خدمت کنیم. ما اینجا هستیم تا او را آنطور که هست بشناسیم، نه آنطور که خودمان می‌خواهیم باشد. کلیسای محلی جایی است که باید در مورد این موضوع یاد بگیریم و کلام خدا وسیله‌ای است که می‌توانیم این کار را انجام دهیم.

اما باید فراتر برویم. کافی نیست بدانیم که خداوند حقیقتی را به ما داده است که با آنچه آنجاست، با او که آنجاست، مطابقت دارد. علاوه بر این، این کلام خود خداست که او شخصاً از آن برای خطاب قرار دادن ما استفاده می‌کند.

با انجام این کار، او ما را به شناخت خود می‌رساند. او از خارج از شرایط ما می‌آید. او محدود به ذهنیت ما نیست.

او آزاد است که به درون ما رخنه کند، ما را از آن خود سازد و ما را در نقشه‌های بزرگ رستگاری خود که در طول قرن‌ها در حال آشکار شدن بوده‌اند، بگنجانند. روح‌القدس امروز حقیقت کتاب مقدس را برای ما بازگو می‌کند و ذهن و قلب ما را برای دریافت آن باز می‌کند. بنابراین، به ما نه تنها تصویری از خدا و خودمان، بلکه خود این تصویر داده می‌شود.

و نه فقط یک دیدگاه درست و حقیقی؛ ما خود خدا را داریم که از طریق کلامش و با کار روح القدس به ما می‌رسد. این خداست که ما را به شناخت خود می‌رساند. خدا به عنوان عشق مقدس

بنابراین، خدا برای ما عینی است، به این معنا که ما در مقابل او ایستاده‌ایم. ما در مقابل او یک آدمخوار و در دنیای تقدس او یک آدمخوار هستیم. ما او را تنها به این دلیل نجات‌بخش می‌شناسیم که او ما را به شناخت خود سوق داده است.

یوحنا می‌نویسد، عشق در این است، نه اینکه ما خدا را دوست داشته‌ایم، بلکه او ما را دوست داشته و پسرش را فرستاده تا کفاره گناهان ما باشد. اول یوحنا ۴:۱۰ ما دوست داریم زیرا او ابتدا ما را دوست داشت. اول یوحنا ۴:۱۹ نحوه تعریف عشق و آنچه به آن معنا می‌بخشد، مرگ فداکارانه و جان‌شینانه مسیح است.

این چیزی است که عشق خدا را به طور عالی تعریف می‌کند. این موضوع مورد بحث قرار خواهد گرفت؛ این یکی از موضوعات ما در این سخنرانی‌های این هفته است. جمله‌ی یوحنا که عشق را تعریف می‌کند، امروزه در غرب کاملاً متفاوت تکمیل می‌شد.

در این عشق، بسیاری می‌گویند که خدا وقتی به او نیاز داریم، در کنار ماست. او برای آنچه از او می‌خواهیم در کنار ماست. او عشق است، زیرا به ما آرامش درونی می‌دهد و باعث می‌شود احساس بهتری نسبت به خودمان داشته باشیم.

او عشق است، به این دلیل که ما را خوشحال می‌کند، به ما حس رضایت می‌دهد، به ما چیزهایی می‌دهد، ما را شفا می‌دهد، و هر روز برای تشویق ما هر کاری می‌کند. این دیدگاه غالب در مورد خداست. وقتی اوستین همه اینها را تکرار می‌کند، نشان می‌دهد که چقدر لمس فرهنگی او بی‌نقص است.

در مقابل، دیدگاه کتاب مقدس کاملاً متفاوت است زیرا جهان آن اخلاقی است. جهان امروز ما عمیقاً، بی‌وقفه و تنها جنبه‌ی درمانی دارد. جهان کتاب مقدس با ویژگی تقدس خداوند تعریف می‌شود.

امروز ما اینطور نیست. این یک مسئله روانشناختی است. این تفاوت بین خدایی است که برای ما عینی است و خدایی که ذهنی است به این معنا که در خود ناپدید شده است.

این یک تفاوت اساسی است که باید هنگام شروع تفکر در مورد آموزه خدا درک کنیم. وقتی پست مدرنیست‌ها در یک چارچوب روانشناختی به زندگی می‌اندیشند، این کار را از مرکزی در خود انجام می‌دهند. این خود است که تعیین می‌کند رستگاری به چه معناست و زندگی به چه معناست.

وقتی به زندگی در چارچوب اخلاقی کتاب مقدس که خدا به ما می‌دهد فکر می‌کنیم، در واقع خدا را در مرکز آن قرار می‌دهیم. او با قدوسیت خود رستگاری مورد نیاز ما را تعریف می‌کند و با عشق خود آنچه را که در مسیح نیاز داریم فراهم می‌کند. از دیدگاه پست مدرن، ما در مرکز زندگی هستیم.

از دیدگاه کتاب مقدس، ما اینطور نیستیم. این خداست که مرکز زندگی است. اگر این تفاوت‌ها را درک نکنیم، وقتی شروع به فکر کردن در مورد چگونگی آشکار شدن خدا می‌کنیم، گیج خواهیم شد.

حفظ همزمان تأثیر متقابل عشق و تقدس بسیار دشوار است. در واقع، بسیاری فکر می‌کنند که انجام این کار نادرست است. در غرب، ما این فکر را که خدا عشق است، بسیار تأیید می‌کنیم، اما فکر تقدس او را رد می‌کنیم.

برخی می‌گویند این بخشی از گذشته‌ی بدوی است که ما از آن تکامل یافته‌ایم. ما به سن بلوغ رسیده‌ایم و دیگر نمی‌توانیم به افسانه‌های خشنی مانند داوری الهی اعتقاد داشته باشیم. در مقابل، فرهنگ‌های دیگری وجود دارند، به ویژه فرهنگ‌هایی که اسلام رادیکال در آنها حضور دارد، که این فکر را که خدا عشق است، تحقیر می‌کنند و او را فقط مقدس می‌دانند.

عشق به عنوان بخشی از احساسات نرم و غربی دیده می‌شود. این بدان معناست که جوامع آنها فقط قوانین سختگیرانه‌ای دارند که با تمام مکانیسم‌های انتقام و تلافی برای اشتباهات انجام شده همراه است. هیچ بخششی وجود ندارد.

با این حال، مسیحیت به طور منحصر به فردی عشق و تقدس را با هم ترکیب می‌کند، زیرا در شخصیت خدا آنها همیشه با هم ترکیب شده‌اند. ما در اینجا عشق و تقدس خدا را به عنوان جنبه‌های بسیاری از شخصیت او که کتاب مقدس از آنها صحبت می‌کند، در نظر می‌گیریم. اصطلاح عشق مقدس کاملاً رضایت‌بخش نیست.

حتی ممکن است به چیزی اشاره کند که ما با آن مخالفیم، اینکه عشق پایه و تقدس فرعی است. اما منظور ما این نیست. مشکل این است که اگر نتوانم از عبارت کوتاه عشق مقدس استفاده کنم، به عبارات بسیار دشوار دیگری متوسل می‌شویم.

برای مثال، تقدس خدا و عشق خدا در اتحادشان با یکدیگر. بنابراین، ما به عشق مقدس پایبند خواهیم ماند امروزه، و سوسه مداوم ما، که توسط فرهنگ ما نیز تقویت و پشتیبانی می‌شود، این است که خط فاصله را بشکنیم.

ما عشق خدا را بدون تقدس او می‌خواهیم. ما این را می‌خواهیم زیرا در دنیای درمانی خصوصی خودمان زندگی می‌کنیم که هیچ هنجار اخلاقی مطلق ندارد. بنابراین، تقدس خدا به یک مزاحمت ناخوشایند و ناخواسته تبدیل می‌شود.

با این حال، عشق او بدون قداستش یکی از آن چیزهایی در زندگی است که ما به سادگی نمی‌توانیم داشته باشیم. و در واقع، این یکی از بزرگترین شادی‌های ما خواهد شد که بتوانیم درک کنیم که چگونه خدا هم قدوس است و هم مهربان. کافی است

کافی است. این مقدمه‌ی فرهنگی و تا حدودی ناامیدکننده، چارچوبی را برای ما فراهم می‌کند تا خدا را در کلامش جستجو کنیم و در واقع بیاموزیم که او عشق مقدس و حتی بسیار بسیار فراتر از آن است

، من دکتر رابرت ای. پترسون هستم در تدریسش در مورد الهیات به معنای واقعی کلمه یا خدا. این جلسه ۱، زمینه فرهنگی است